

غول مدفون



ادبیات جهان - ۱۳۹

رمان - ۱۱۵

-
- سرشناسه: ایشی گورو، کازونو، ۱۹۵۴-م.
عنوان و نام پدیدآور: غول مدفون/کازونو ایشی گورو؛ ترجمه سهیل سمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۳۹۲ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۳۹. رمان؛ ۱۱۵
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۲۰۹-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The buried giant, 2015.
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹-، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ غ ۹۵۴ الف/PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۹۲۵۵۴۲
-

غول مدفون



کازوئو ایشی گورو

ترجمہ سہیل سمی

انتشارات ققنوس

تہران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Buried Giant

Kazuo Ishiguro

Alfred A. Knopf, 2015



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

کازوئو ایشی‌گورو

غول مدفون

ترجمه سهیل سمی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۲۰۹ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 209 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

بخش اول

فصل اول

هنوز از آن گذرهای پیچ در پیچ یا مرغزارهای ساکت و آرامی که بعدها مایه شهرت انگلستان شدند چندان نشانی نبود. در عوض، از هر سو، مایل‌ها مایل اراضی متروک بود و بایر؛ و این گوشه و آن گوشه، کوره‌راه‌هایی بر سینه تپه‌های پرفراز و نشیب، یا خلنگ‌زارهایی بی‌روح و غمبار. بیشتر جاده‌های به جا مانده از دوره رومی‌ها در آن زمان بریده، یا زیر توده‌های خس و خاشاک گم شده بود، و بسیاری از آن‌ها در کام پهنه‌های بیابان فرومی‌رفت. رودها و باتلاق‌ها در پس پرده‌های یخین مه پنهان می‌ماندند، بستری بسیار مناسب برای دیو‌هایی که هنوز بومی این سرزمین بودند. مردم آن حوالی، که خدا می‌داند از سر چه یأس و استیصالی به سکنا در آن نقاط آکنده از خون و غم تن می‌دادند، به حتم از آن موجودات وحشت داشتند، موجوداتی که صدای نفس نفس زدن‌هایشان مدت‌ها پیش از برآمدن پیکرهای زشت و کربه‌شان از دل مه به گوش می‌رسید. اما این هیولاها مایه بهت و حیرت نبودند. این موجودات از نظر مردمان آن روزگار بخشی از خطرهای روزمره زندگی بودند؛ نگرانی‌های اصلی چیزهای دیگری بودند. به دست آوردن قوت لایموت از دل زمین سخت؛ حفظ کردن ذخیره هیمه؛ جلوگیری از بیماری‌ای که ممکن

بود یک‌روزه دوازده خوک را تلف کند و صورت بچه‌ها را از کهر سبز بپوشاند.

در هر حال، دیوها تا وقتی که کسی تحریکشان نمی‌کرد، خطر چندان شومی نبودند. مردم باید این واقعیت را می‌پذیرفتند که هرازگاه یکی از آن موجودات، شاید از پیِ مجادله و ستیزه‌ای مبهم و نامعلوم در میان خودشان، در اوج خشم و غیظ، به اشتباه سر از روستای آن‌ها درمی‌آورد و، بی‌توجه به فریادها و سلاح‌های آخته‌ای که هوا را می‌شکافتند، به گوشه و کنار هجوم می‌برد و هرکس را که به‌موقع از سر راهش کنار نمی‌رفت، مجروح می‌کرد. یا گاه و بی‌گاه، دیوی پیدا می‌شد و بچه‌ای را با خود به عمق مه می‌برد. مردمان آن روزگار مجبور بودند در برابر این توفش‌های دهشتناک فلسفه‌بافی کنند.

در یکی از مناطق این‌چنینی، بر حاشیهٔ باتلاقی بزرگ و وسیع، بر پاشنهٔ تپه‌های ناهموار، زوجی پا به سن گذاشته زندگی می‌کردند، اکسل^۱ و بیتریس^۲. شاید این‌ها نام‌های دقیق یا کاملشان نبود، اما ما برای راحتی کار آن‌ها را چنین خواهیم خواند. من می‌گویم این زن و شوهر در انزوا زندگی می‌کردند، اما در آن روز و روزگار کمتر کسی بود که به مفهوم امروزی و قابل درک برای ما «در انزوا» زندگی کند. روستاییان برای گرم و مصون ماندن از خطرهای بیرون، در سرپناه‌ها زندگی می‌کردند، بسیاری از آن‌ها بر دامنهٔ تپه‌ها نقب‌های عمیق حفر می‌کردند، فضاهایی که با راه‌های زیرزمینی و دالان‌های مسقف به هم وصل می‌شدند. زوج سالخوردهٔ ما در یکی از همین هزارتوهای وسیع – کلمهٔ «ساختمان» برای وصف آن محل سکنا بیش از حد مطمئن بود – کم و بیش با شصت روستایی دیگر زندگی می‌کردند. از هزارتوی آن‌ها که خارج می‌شدید و بیست دقیقه تپه را دور می‌زدید، به سکونتگاه بعدی می‌رسید، و این یکی نیز به چشمتان شبیه آن دیگری می‌آمد. اما به

چشم خود سکنه هر سکونتگاهی ویژگی‌های خودش را داشت، جزئیاتی که مایهٔ مباهات یا شرمساری آن‌ها بود.

نمی‌خواهم این حس را القا کنم که بریتانیای آن روزها همین بود و بس؛ نمی‌خواهم بگویم در دوره‌ای که در دیگر نقاط جهان تمدن‌های باشکوه در اوج شکوفایی بودند، ما در این سرزمین هنوز از عصر آهن چندان فاصله نگرفته بودیم. اگر می‌توانستید آزادانه در طبیعت پرسه بزنید، ممکن بود به قصرهایی برسید که در درونشان نوای موسیقی جریان داشت، قصرهایی پُر از خوردنی‌های لذیذ، و استوار و باشکوه؛ یا صومعه‌هایی که ساکنانشان غرق فضل و دانش بودند. اما واقعیت همچنان به قوت خود باقی است. حتی در هوای خوش و آفتابی، سوار بر اسبی قدرتمند، ممکن بود روزها بتازید و باز هیچ قصر یا صومعه‌ای از افق سبز سر برنیامورد. اکثر اوقات به اجتماعات کوچکی برمی‌خوردید شبیه به همان که پیش‌تر توصیف کردم؛ و اگر از خوراک یا پوشاک هدایای خوبی به همراه نداشتید، یا تا بُن دندان مسلح نبودید، ممکن بود خوشامدگویی یا استقبالی در کار نباشد. متأسفم که از میهنمان در آن دوران چنین تصویری ارائه می‌دهم، اما واقعیت همین است.

برگردیم به سراغ اکسل و بیئتریس. همان‌طور که گفتم، این زن و شوهر سالخورده در حاشیهٔ آن هزارتو زندگی می‌کردند، جایی که سرپناه‌شان چندان از تندی‌های طبیعت محفوظ نبود، و از گرمای آتش حجرهٔ بزرگ، که اهالی شب‌ها برگردش جمع می‌شدند، بهرهٔ زیادی نداشت. شاید در گذشته نزدیک‌تر به آتش زندگی می‌کردند؛ زمانی که فرزندان‌شان نیز با آن‌ها زندگی می‌کردند. راستش، در ساعات تَهی پیش از سپیده، وقتی همسرش در کنارش غرق خواب بود، همین تصور به ذهن اکسل خزید و آن‌وقت احساس فقدان و خسرانی وصف‌ناپذیر به قلبش نیش‌تر زد و خواب از چشمانش ربود.

شاید در آن صبح خاص اکسل به همین دلیل کاملاً از بسترش برخاست و بی‌سرو صدا از سرپناه بیرون رفت و به انتظار برآمدن نخستین نشانه‌های

روشنای روز بر نیمکت قدیمی و کج و تابیده کنار ورودی نشست. بهار بود، اما با وجود ردای بیئتریس، که اکسل هنگام بیرون آمدن برداشته و دور خود پیچیده بود، هوا هنوز سوز داشت. اما او چنان غرق افکارش شده بود که وقتی سرما را احساس کرد، ستاره‌ها همه محو شده بودند و سرخی نور بر سطح افق پخش می‌شد، و از دل تاریک روشنا نخستین نغمه‌های پرندگان به گوش می‌رسید.

اکسل، پشیمان از این‌که آن‌همه مدت بیرون مانده بود، آهسته از جایش بلند شد. صحیح و سلامت بود، اما مدتی طول کشیده بود تا از آخرین تپی که به آن مبتلا شده بود رهایی یابد، و حال نمی‌خواست که تب دوباره به جانش بیفتد. نم و رطوبت را در پاهایش احساس می‌کرد، اما وقتی برگشت تا به داخل برود، ته دلش راضی بود: چون آن روز صبح توانسته بود چیزهایی را که مدت‌ها از ذهنش گریزان بودند، به خاطر آورد. مهم‌تر این‌که حال احساس می‌کرد لحظه‌ای که بایست تصمیمی حیاتی و مهم می‌گرفت نزدیک شده است — تصمیم‌گیری‌ای که مدتی طولانی به تعویق افتاده بود — و حال موجی از هیجان به درونش ریخته بود که مشتاقانه منتظر بود تا آن را در وجود همسرش نیز جاری کند.

در داخل، گذرهای هزارتو هنوز غرق ظلمات بود، و او به اجبار فاصله کوتاه بازگشت تا در حجره‌اش را کورمال‌کورمال طی کرد. بسیاری از «درگاه‌ها» در آن هزارتو فقط گذرگاه‌هایی سرپوشیده بودند، نشانی از آستانه حجره بعدی. باز بودن این هزارتوها باعث نمی‌شد که روستاییان از حریم شخصی خود بگذرند، فقط موجب می‌شد که اتاق‌ها از هرم گرمای توده بزرگ، یا کپه‌های کوچک آتش که در دالان‌ها می‌پیچید بهره ببرند و گرم شوند. اما چون اتاق اکسل و بیئتریس از اولین توده آتش خیلی دور بود، چیزی شبیه به درهای امروزی داشت؛ چارچوبی بزرگ و چوبی که شاخه‌های کوچک و تاک و خار پنبه جابه‌جایش را پوشانده بود، و حین ورود به اتاق و

خروج از آن هر بار باید پس زده می شدند، اما در هر حال، جلوی سوز باد را می گرفتند. اکسل به نبود آن در رضاتر بود، اما آن در به تدریج برای بیئتریس مایه مباهات شده بود. اکسل بارها او را دیده بود که شاخه های خشکیده را از روی در پس می کشید و با شاخه های تازه ای که در طول روز جمع می کرد دوباره در را می پوشاند.

آن روز صبح اکسل آن مانع را فقط تا حدی باز کرد که بتواند از لای کام بازش رد شود، و احتیاط می کرد که تا حد امکان سرو صدا نکند. شعاع های نور صبحگاهی از درز و شکاف ها به اتاق می ریخت و تا حدی روشنش می کرد. اکسل در آن تاریک روشنا دستش را پیش چشمانش کم و بیش می دید، و همین طور پیکر بیئتریس را بر بستر پوشیده از علف، بیئتریس را که زیر رواندازهایش هنوز غرق خواب بود.

یک دم به این فکر افتاد که همسرش را از خواب بیدار کند. چون بخشی از قلبش به او می گفت که اگر در همان لحظه همسرش بیدار بود و با او حرف می زد، آخرین سد و مانع ها نیز میان او و عملی شدن تصمیمش در هم می شکست و فرومی ریخت. اما هنوز مدتی مانده بود تا آن اجتماع کوچک بیدار شوند و روال کار و فعالیت هرروزه آغاز شود، بنابراین، اکسل که هنوز ردای همسرش را تنگ دور خود پیچیده بود روی چارپایه کوچک کنج حجره نشست.

با خودش فکر کرد که آن روز صبح مه چقدر غلیظ خواهد شد، و با خود گفت که با چیده شدن دامن تاریکی، لابد مه از شکاف های دیوار داخل حجره را نیز خواهد لیسید. اما لحظه ای بعد افکارش از این مسائل پرت و بر چیزی دیگر معطوف شد، بر مسئله ای که مدتی بود دغدغه ذهنش شده بود. آیا آن ها همیشه همین طور زندگی کرده بودند، فقط خودشان دو نفر، در حاشیه جمع روستایشان؟ یا زمانی همه چیز طور دیگری بود؟ لحظاتی پیش، آن بیرون، پاره خاطراتی در یادش زنده شد: دمی کوتاه از گذشته ها، وقتی که

در دالان اصلی گام برمی داشت و بازویش دور بدن یکی از فرزنداناش حلقه شده بود، و کمی قوزکرده گام برمی داشت، نه مثل حالا به دلیل سالخوردگی، بلکه فقط به این دلیل که نمی خواست در آن روشنایی بی رمق که به تیرگی می زد، سرش به تیرچه های سقف دالان کوبیده شود. شاید فرزندش در همان لحظه داشت با او حرف می زد، حرفی بامزه، و هردوی آنها می خندیدند. اما حالا، مثل آن بیرون، هیچ چیز در ذهن و یادش ماندگار نمی شد، و هرچه بیشتر تمرکز می کرد، آن خاطرات پراکنده و گسسته در یادش محو و محوتر می شد. شاید این ها همه خیالات و اوهام پیرمردی خرفت بود. چه بسا که خداوند هرگز فرزندی به آن ها نداده بود.

شاید از خود پرسید که این اکسل چرا به سراغ هم محلی هایش نمی رفت تا به کمک آن ها گذشته ها را به خوبی به یاد بیاورد، اما این کار آن قدرها هم آسان نبود. چون این جمعیت کوچک از گذشته بسیار کم سخن می گفت؛ نه این که این موضوع از محرّمات باشد. منظورم این است که گذشته در دل مهی به سنگینی مه گسترده بر سر باتلاق ها محو و گم شده بود. اصلاً به ذهن این روستاییان خطور نمی کرد که به گذشته بیندیشند - حتی گذشته نزدیک.

برای مثال، یک مورد از خاطرات گذشته، که مدتی خورۀ ذهن اکسل شده بود، این بود: او حتم داشت که در گذشته ای نه چندان دور، زنی با موهای بلند و سرخ در میان آن ها بود - زنی که وجودش در میان آن ها بسیار حیاتی بود. هروقت کسی زخمی یا بیمار می شد، بی درنگ کسی را پی همین زن موسرخ می فرستادند، زنی که دستش شفا بود. اما حال این زن غیبش زده بود، و گویا به فکر هیچ کس خطور نمی کرد که چه بر سر او آمده، یا حتی کسی نبود که از غیاب او ابراز تأسف کند. یک روز صبح، حین شکستن توده های یخ اطراف، وقتی اکسل این موضوع را به سه روستایی دیگر گفت، از واکنش آن ها فهمید که به راستی نمی دانند او در مورد چه کسی و چه چیزی حرف می زند. حتی یکی از آن ها چند لحظه ای دست از کار کشید تا آن زن را به یاد بیاورد، اما

عاقبت به نشان نفی سر تکان داده و گفته بود: «حتماً مربوط به گذشته‌های خیلی دوره.»

یک شب که این مسئله را با همسرش در میان گذاشته بود، بیئتریس هم به او گفته بود: «من هم چنین زنی رو به خاطر ندارم. شاید به خاطر نیازها و چنین زنی رو در رؤیا دیدی، اکسل، اون هم در حالی که همسرت در کنار توئه و هنوز کمرش از پیری به اندازه کمر تو دوتا نشده.»

این اتفاق مربوط به پاییز سال گذشته بود، وقتی در ظلمات شب کنار هم دراز کشیده بودند و به صدای ضرب قطرات باران بر سر و روی سرپناهشان گوش می‌دادند.

اکسل گفته بود: «درسته که تو در طول این سال‌ها اصلاً پیر و شکسته نشده‌ی، شاهزاده‌خانم. اما اون زن خواب و خیال نبود، و اگر چند لحظه وقت بذاری و فکر کنی، حتماً خودت اون زن رو به یاد می‌آری. همین یک ماه پیش اومد جلوی درِ اتاق ما، زن مهربون از ما پرسید به چیزی نیاز نداریم که برای ما بیاره. حتماً به یاد می‌آری.»

«اما اصلاً اون چرا باید بخواد برای ما چیزی بیاره؟ قوم و خویش ما بود؟»
 «گمون نکنم، شاهزاده‌خانم. فقط می‌خواست در حق ما محبت کنه. حتماً به یاد می‌آری. مدام می‌اومد دم در و از ما می‌پرسید گرسنه یا سردمون نشده.»

«اکسل، سؤال من اینه که اون چرا بایست بین این همه آدم به ما محبت می‌کرد؟»

«خود من هم اون موقع همین سؤال رو از خودم می‌پرسیدم، شاهزاده‌خانم. یادم هست که با خودم می‌گفتم این زنیه که خودش رو وقف کمک کردن به بیمارها کرده، و با این حال، هردوی ما مثل بقیه اهالی سالم و سلامت هستیم. آیا قراره طاعونی از راه برسه و اون قراره از ما مراقبت کنه؟ اما معلومه که طاعونی در کار نبوده و اون فقط می‌خواسته به ما محبت کنه. حالا که حرفش

پیش او مد، خاطرات بیشتری داره یاد می‌آد. اون‌جا ایستاده بود و به ما می‌گفت اهمیتی به فحش‌های بچه‌ها نداریم. همین بود. و بعد دیگه ندیدیمش.»

«اکسل، این زن موسرخ نه تنها زاده خیالات توئه، بلکه خیلی هم احمق بوده که به بازیگوشی‌های چند تا بچه اهمیت می‌داده.»

«من هم اون موقع دقیقاً به همین فکر می‌کردم، شاهزاده‌خانم. بچه‌ها چه آسیبی ممکنه به ما بزنن، و اون‌ها فقط وقتی که هوا بیرون غم‌انگیز و ملالت‌باره، می‌خوان روزشون بگذره. من به اون گفتم که ما اصلاً بابت این ماجرا ناراحت نیستیم، اما در هر حال، قصد اون فقط لطف کردن بود. و بعد یادم هست که اون می‌گفت واقعاً حیفه که ما شب‌ها رو بدون شمع سر می‌کنیم.»

بیتریس گفته بود: «اگر این موجود به خاطر نداشتن شمع دلش به حال ما می‌سوخت، دست‌کم این نگرانی‌ش بجا بوده. این واقعاً توهین‌آمیزه، این‌که در شب‌های این‌چنینی یک شمع رو هم از ما دریغ کردن، و تازه دست‌های ما هم مثل دست‌های همه اون‌ها بی‌لرزش و قرصه. اما یک عده دیگه در حجره‌هاشون شمع دارن، در حالی که هر شب از شراب سیب هیچ هوش و حواسی براشون باقی نمی‌مونه، و بچه‌هاشون مدام این‌طرف و اون‌طرف بدوبدو می‌کنن. با این حال، شمع ما رو ازمون گرفتن و حالا حتی طرح بدن تو رو هم درست نمی‌بینم، اکسل، با این‌که صاف جلوی روی منی.»

«هیچ بی‌احترامی‌ای در کار نیست، شاهزاده‌خانم. اوضاع همین‌طوری پیش رفته و کل قضیه همینه.»

«خوب، این که شمع ما رو ازمون گرفتن فقط از نظر زنِ رؤیای تو عجیب نیست. نمی‌دونم دیروز بود یا پریروز که کنار رودخونه بودم و از کنار زن‌هایی رد شدم که حتم داشتن من در صدارس اون‌ها نیستم، و گفتن این مایه رسواییه که یه زن و شوهر شق و رق مثل ما باید هر شب توی ظلمات بشینن. پس فقط زن رؤیاهای تو نیست که این‌طوری فکر می‌کنه.»

«دارم می‌گم اون زن رؤیای من نیست، شاهزاده‌خانم. تا یک ماه پیش همه اون رو می‌شناختن و ازش تعریف می‌کردن. چى باعث شده که همه، و همین‌طور خود تو، فراموش کنین که اصلاً چنین کسی وجود خارجی داشته؟»

حال که اکسل در آن صبح بهاری به یاد آن گفتگو افتاده بود، احساس می‌کرد می‌تواند بپذیرد که درباره آن زن موسرخ اشتباه کرده است. به هر حال، او مردی سالخورده بود و بعید نبود که هرازگاه ذهن و فکرش مغشوش و آشفته شود. و با این حال، این زن موسرخ فقط یکی از ماجراهای پی‌درپی و سردرگم‌کننده و عجیبی بود که آن اواخر برایش پیش آمده بود. و آسفا که در آن لحظه مثال‌های زیادی به خاطرش نمی‌آمد، اما موارد پیش‌آمده زیاد و متعدد بودند، در این مورد دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای وجود نداشت؛ برای مثال، ماجرای مارتا.

مارتا دختری نه یا ده‌ساله بود که همه او را به شجاعت و بی‌پروایی‌اش می‌شناختند. کل داستان‌های وحشتناکی که در مورد اتفاقات پیش‌آمده برای بچه‌های بازیگوش بر سر زبان‌ها بود، ذره‌ای از احساس ماجراجویی آن بچه کم نمی‌کرد. به این ترتیب، آن روز غروب، یک ساعت مانده به تاریکی شب، هنگام پیش خزیدن توده مه و بلند شدن صدای زوزه گرگ‌ها بر دامنه تپه، وقتی خبر گم شدن مارتا زبان به زبان گشت، همه با نگرانی دست از کار کشیدند. تا مدتی همه در اطراف آن سرپناه هزارتو به‌فریاد نام او را صدا می‌زدند و وقتی روستاییان تک‌تک حجره‌های خواب، نقب‌های انبار آذوقه، حفره‌های زیر لنگه‌های خرپا، و همه مخفیگاه‌هایی را که بچه‌ها ممکن بود از سر شیطنت به آن‌ها بخزند می‌گشتند، صدای پاهای اهالی در دالان‌ها می‌پیچید.

و بعد در حیص و بیص آن ترس و وحشت، دو چوپان که از نوبت شبانی‌شان بر تپه‌ها بازمی‌گشتند، به تالار بزرگ آمدند و خودشان را کنار آتش گرم کردند. حین گرم شدن، یکی از آن‌ها گفت که روز قبل عقابی سرسفید را

دیده بودند که بر فراز سرشان چرخیده بود، یک، دو، و بعد سه بار. چوپان گفت که هیچ اشتباهی در کار نبود، آن پرنده واقعاً عقاب سرفسید بود. این خبر خیلی زود در سرتاسر هزارتو پیچید و کمی بعد جمعیتی گرد آتش جمع شدند تا به حکایت چوپانان گوش بدهند. حتی اکسل هم سراسیمه به آن‌ها ملحق شد، چون ظاهر شدن عقاب سرفسید در قلمروی آن‌ها واقعاً خبر مهمی بود. از جمله قدرت‌هایی که گویا عقاب‌های سرفسید داشتند، یکی هم توانایی هراساندن و رماندن گرگ‌ها بود، و می‌گفتند در یکی از مناطق همجوار همه گرگ‌ها به دلیل حضور همین عقاب‌ها غیبتشان زده بود.

ابتدا همه با شور و اشتیاق از دو چوپان سؤال می‌کردند و آن دو مجبور می‌شدند دوباره و چندباره داستانشان را تکرار کنند. و بعد به تدریج شک و تردید به جان شنونده‌ها افتاد. کسی گفت که بارها و بارها چنین ادعاهایی مطرح شده، و هر بار ثابت شده که این حکایت‌ها هیچ پایه و اساسی ندارند. کسی دیگر گفت که همان دو چوپان بهار گذشته داستان مشابهی تعریف کرده بودند، و با این حال، هیچ رؤیت دیگری گزارش نشده بود. دو چوپان با خشم این ادعا را که پیش‌تر چنین ماجرای تعریف کرده باشند رد کردند، و چند لحظه بعد آن جماعت به دو گروه تقسیم شدند، آن‌ها که از چوپان‌ها جانبداری می‌کردند و آن‌ها که ادعا می‌کردند ماجرای مشابهی را در سال گذشته به خاطر داشتند.

وقتی مرافعه داغ‌تر شد، اکسل احساس کرد که آن حس عذاب‌آور که به او نهیب می‌زد چیزی درست نیست دوباره به جانش چنگ می‌زند، و از آن جمع که فریاد می‌زدند و همدیگر را هل می‌دادند، دور شد و بیرون رفت و به آسمانی که به تدریج تیره می‌شد و مهی که زمین را می‌لیسید و پیش می‌آمد چشم دوخت. و بعد از مدتی، پاره‌خاطراتی در ذهنش در کنار هم چیده شدند، خاطرات مارتای گمشده، خاطره احساس خطر، و این‌که چگونه پیش‌تر همه به دنبال او گشته بودند. اما از همان لحظه همه آن خاطرات

داشتند در ذهنش درهم ریخته و مغشوش می شدند، درست همان طور که رؤیا در ثانیه های پس از بیداری از ذهن انسان محو و گم می شود، و اکسل با تلاشی فوق العاده شاق و شدید برای متمرکز کردن افکارش به یاد و خاطره مارتا کوچولو چنگ زد، و پشت سرش آن جماعت هنوز با صدای بلند در مورد آن عقاب سرسفید بحث و جدل می کردند. بعد همان طور که آن بیرون در جایش ایستاده بود، صدای دختری را شنید که برای دل خودش آواز می خواند و آن وقت مارتا را دید که از کام مه بیرون آمد و پیش روی او ظاهر شد.

مارتا جست و خیزکنان به سمت او آمد، و اکسل به او گفت: «تو خیلی عجیبی، بچه. از تاریکی نمی ترسی؟ از گرگ ها یا دیوها؟»

مارتا با لبخند جواب داد: «البته که از اون ها می ترسم، آقا. اما بلدم چطور خودم رو از اون ها پنهان کنم. امیدوارم پدر و مادرم دنبال من نگشته باشن. این هفته مدام خودم رو پنهان کردم.»

«دنبالت نگشتن؟ معلومه که گشتن. اصلاً کل مردم روستا دنبالت می گشتن. به صدای همهمه و قیل و قال اون داخل گوش کن. همه ش به خاطر توئه، بچه.»

مارتا خندید و گفت: «اوه، دست بردارین، آقا! مطمئنم که دلشون برام تنگ نشده. و صدای همه شون رو می شنوم، به خاطر من داد و بیداد نمی کنن.»

دخترک که این حرف را زد، اکسل با خودش گفت که البته حق با اوست: صداهای آن داخل در مورد او بحث نمی کردند، بلکه به کل در مورد چیزی دیگر حرف می زدند. اکسل کمی به سمت ورودی سرپناه خم شد تا صداها را بهتر بشنود، و بر اساس جملاتی که هرازگاه در میان قیل و قال ها به گوشش می رسید، کل ماجرا را دوباره به خاطر آورد، در مورد چوپان ها و عقاب سرسفید؛ داشت با خودش فکر می کرد که آیا باید در این مورد چیزی به مارتا بگوید یا نه که دخترک ناگهان از کنار او رد شد و داخل رفت.

اکسل با این تصور که دیدن دخترک خاطر همه را جمع و شاد خواهد کرد، پی دخترک رفت. و راستش، به ذهنش رسیده بود که اگر با او وارد تالار شود، بخشی از اعتبار سالم بازگشتن مارتا را به پای او خواهند نوشت. اما وارد تالار بزرگ که شدند، روستاییان هنوز بر سر آن چوپان‌ها چنان غرق بحث و جدل بودند که فقط معدودی از آن‌ها به سمت اکسل و مارتا سر برگردانند. مادر مارتا که از آن جمع فاصله گرفته بود به مارتا گفت: «پس این جا هستی! دیگه این طوری این اطراف پرسه زن! چند بار باید این مسئله رو بهت بگم؟» و بعد دوباره سراپا مسحور بحث داغی شد که برگرد آتش جریان داشت. بعد مارتا نیشخند معناداری به اکسل زد، پنداری می‌خواست بگوید: «دیدي چي می‌گفتم؟» و در جستجوی همقطارانش، در قعر سایه‌ها گم شد.

اتاقشان خیلی روشن‌تر شده بود. حجره آن‌ها که در حاشیه هزارتو قرار گرفته بود، پنجره‌ای کوچک رو به محیط بیرون داشت، البته پنجره چنان بالا بود که بدون رفتن روی چهارپایه نمی‌شد از آن به بیرون خیره شد. در آن لحظه پنجره از یک لایه پارچه پوشیده شده بود، اما شعاعی از نور خورشید صبحگاهی از گوشه‌ای از آن به اتاق راه یافته، و ستونی باریک از نور بر فراز جایی که بیئتریس خوابیده بود انداخته بود. اکسل در شعاع آن نور چیزی شبیه به یک حشره دید که بر فراز سر همسرش معلق بود. بعد ناگهان متوجه شد که آن حشره عنکبوت است، آویزان از تارای عمودی و نامرئی، و عنکبوت درست در مقابل نگاه خیره اکسل فرود نرم و یکدست عمودی‌اش را آغاز کرد. اکسل بی‌سرو صدا از جایش بلند شد، از عرض اتاق کوچک گذشت و دستش فضای اتاق را شکافت و بالای سر همسر خفته‌اش بی‌حرکت ماند، و عنکبوت مستقیم بر کف دستش فرود آمد. بعد اکسل لحظه‌ای آن‌جا ایستاد و به همسرش چشم دوخت. صورتش در حالت خواب چنان آرامشی داشت که حال وقتی همسرش بیدار بود به‌ندرت نشانی از آن بر چهره‌اش می‌دید، و از خوشحالی‌ای که با دیدن آن چهره ناگهان وجودش

را سرشار کرد، غافلگیر شد. بعد فهمید که تصمیمش را گرفته، و دوباره خواست او را بیدار کند تا خبر را به همسرش بدهد. اما متوجه شد که چنین کاری خودخواهانه است و از این گذشته، چطور می‌توانست از واکنش او مطمئن باشد؟ عاقبت بی‌سرو صدا برگشت و نشست روی چارپایه‌اش، و حین نشستن به یاد آن عنکبوت افتاد و آهسته دستش را باز کرد.

چند لحظه قبل، آن بیرون روی نیمکت، در انتظار بردمیدن نخستین شعاع نور، سعی کرده بود به یاد بیاورد که خودش و بیئتریس چطور اولین بار در مورد آن سفر با هم صحبت کرده بودند. آن بیرون حس کرد که یکی از گفتگوهای شبانه‌شان را در همان حجره به یاد آورده، اما حال که آن عنکبوت را حین راه رفتن بر لبهٔ دستش و بعد تا به کف حجره می‌دید، مطمئن شد که اولین بار هنگامی به آن موضوع اشاره کرده که غریبه‌ای ژنده‌پوش از روستایشان می‌گذشت.

صبحی خاکستری بود - نوامبر گذشته؟ - و اکسل در کنار رودخانه، در امتداد کوره‌راهی پوشیده از چتر شاخه‌های درختان بید قدم می‌زد. از مزارع شتابان به سرپناه برمی‌گشت، شاید برای برداشتن ابزار کار یا گرفتن دستورات لازم از سرکارگرش. در هر حال، ناگهان با شنیدن صداهایی از پس بوته‌های سمت راست مسیرش از حرکت بازایستاد. پیش از هر چیز به فکر دیوها افتاد، و خیلی سریع در اطرافش پی تکه‌سنگ یا چوب‌دست گشت. بعد صداها را شناخت - صدای زن‌ها - اصواتی آبدستن خشم و هیجان، اما تهی از ترس و وحشت مرتعش در فریادها به هنگام حملهٔ آن موجودات. با این احوال، قاطع و مصمم، راهش را از میان بوته‌های سرو کوهی ادامه داد و از محوطه‌ای باز سر درآورد، و در آن‌جا پنج زن را دید که تنگ دلِ همدیگر ایستاده بودند - نه‌چندان جوان بودند، نه هنوز یائسه. پشتشان به او بود و با دیدن چیزی در همان حوالی فریاد می‌زدند. تازه وقتی خیلی به آن‌ها نزدیک شد، یکی از زن‌ها او را دید و ناگهان جا خورد، و بعد دیگران هم به سمت او برگشتند و با گستاخی براندازش کردند.

یکی از آن‌ها گفت: «خوب، خوب، شاید شانس باشه یا چیزی بیشتر از شانس، اما به هر حال، شوهرش این جاست، و شاید بتونه کاری کنه که عقل اون بیاد سر جاش.»

زنی که پیش از دیگران متوجه او شده بود گفت: «ما به همسرت گفتیم نرو، اما اون گوش نداد. اصرار می‌کنه که به اون غریبه غذا بده، در حالی که اون زن احتمالاً یه عفریته، یا یه جن با ظاهر مبدل.»

«همسرم در خطر؟ خانم‌ها، لطفاً بگین منظورتون چیه.»

یکی از زن‌ها گفت: «یه زن عجیب و غریب از صبح تا حالا این اطراف پرسه می‌زنه. موهاش تا کمرش می‌رسه و یه ردا از جل‌پاره‌های سیاه تنش کرده. ادعا می‌کنه که سا کسونه، اما لباسش شبیه هیچ‌کدوم از سا کسون‌هایی که ما تا به حال دیدیم نیست. کنار رودخونه، وقتی داشتیم لباس هامون رو می‌شستیم، می‌خواست دولا دولا دنبالمون بیاد، اما ما به موقع دیدیمش و دنبالش کردیم و فراریش دادیم. اما هی برمی‌گشت، مثل کسایی رفتار می‌کرد که انگار قلبشون بابت چیزی شکسته، گاهی هم از ما غذا می‌خواست. به گمان ما، آقا، اون تمام این مدت داشت مستقیم همسر شما رو سحر و جادو می‌کرد، چون امروز صبح دو بار مجبور شدیم بازوهای بیئتریس رو بگیریم و نذاریم جلوتر بره، برای این‌که خیلی مشتاق بود بره به طرف اون شیطان. و حالا اون خودش رو از چنگ همه ما خلاص کرده و رفته سمت اون خاربن قدیمی، جایی که اون اهریمن هنوز هم به انتظارش نشسته. تا اون‌جا که می‌تونستیم، نداشتیم بره، آقا، اما حتماً قدرت اون اهریمن رفته توی وجودش، چون همسر شما زن ریزنقش و سالخورده‌ایه، اما زورش خیلی زیاد و غیرطبیعی شده بود.»

«خاربن قدیمی ...»

«همین یک لحظه پیش راه افتاد، آقا. اما اون موجود حتماً یه عفریته، و اگر شما می‌خوای بری دنبالش، مراقب باش که سکندری نخوری یا اون خارِ پنبه سمی توی دست و پاهاش فرو نره، چون زخمش هرگز خوب نمی‌شه.»

اکسل در برابر آن زنان به زحمت جلوی فوران خشمش را گرفت، و مؤدبانه گفت: «خیلی ممنونم، خانم‌ها. می‌رم بینم همسرم چه خیالی داره. ببخشین.»

برای روستاییان ما، «خاربن قدیمی» مکانی محلی و خوش‌منظره بود، مثل درخت واقعی ولیک که پنداری صاف از دل صخره‌ای بر لبه سنگ‌پوز حوالی سرپناه بیرون زده بود. روزهای آفتابی، اگر باد شدید نبود، آن نقطه برای گذران وقت تفرجگاه زیبایی بود. آن‌جا چشم‌انداز خوبی داشت، مُشرف به زمینی شیب‌دار که به دل آب فرو می‌رفت، و انحنای رود و باتلاق‌های فراسویش. یکشنبه‌ها بچه‌ها معمولاً در اطراف ریشه‌های پرگره و خشن بازی می‌کردند، و گاهی دل به دریا می‌زدند و از لبه سنگ‌پوز به پایین می‌پریدند، سنگ‌پوزی که البته شیبی ملایم داشت و بچه‌ها را مجروح نمی‌کرد، و بچه‌ها فقط مثل بشکه بر سطحش قِل می‌خوردند و از شیب پوشیده از علف پایین می‌رفتند. اما در چنین صبح‌هایی، وقتی بزرگ‌ترها و بچه‌ها همه مشغول کار و وظایفشان بودند، آن نقطه کاملاً متروک و خالی می‌ماند، و به همین دلیل، وقتی اکسل در دل مه از آن شیب گذشت و دید که آن دو زن تنها هستند و کس دیگری در اطرافشان نیست، هیچ تعجب نکرد، دو زن که پیکرهاشان در پیش‌زمینه آسمان سپید کم‌وبیش مثل دو سایه‌نمای تیره بود. صدالبته آن غریبه که به صخره تکیه داده بود، لباس عجیب و غریبی پوشیده بود. دست‌کم، از دور ردایش انگار از چندین و چند تکه پارچه تشکیل شده بود که به هم دوخته شده بودند، و حال دنباله‌اش را باد تکان‌تکان می‌داد، و صاحبش شبیه پرنده‌ای بزرگ شده بود که پنداری می‌خواست پر بکشد و برود. بیئتریس، که هنوز سرپا بود و سرش به طرف همراهش خم شده بود، در کنار او به نظر سُست و آسیب‌پذیر بود. مشتاقانه با هم حرف می‌زدند، اما وقتی اکسل را دیدند که به آن‌ها نزدیک می‌شد، سکوت کردند و به او خیره شدند. بعد بیئتریس به حاشیه سنگ‌پوز آمد و با صدای بلند گفت:

«همون جا بایست، شوهرم، جلوتر نیا! خودم می‌آم پیشت. اما حالا که این خانم بینوا تونسته یه استراحتی به پاهاش بده و یک کم از نون دیروز رو بخوره، از این تکه سنگ نیا بالا و آرامشش رو به هم زن.»

اکسل همان‌طور که به او گفته شده بود سر جایش منتظر ماند و کمی بعد همسرش را دید که از مسیر طولانی دور سنگ‌پوز به سمت او می‌آید. همسرش مستقیم به طرف او آمد و از بیم آن‌که مبادا باد صدایش را به گوش آن غریبه برساند، آهسته و آرام گفت:

«اون زن‌های احمق تو رو فرستاده‌ن دنبال من، شوهرم؟ وقتی به سن و سال اون‌ها بودم، شک ندارم که پیرزن‌ها بودن که تمام وجودشون پر از ترس و عقاید احمقانه بود، و فکر می‌کردن همهٔ سنگ‌ها نفرین شده‌ن و همهٔ گربه‌های ولگرد هم ارواح خبیثن. اما حالا که خودم پیر شدم، می‌بینم این جوون‌ها هستن که تمام ذهنشون پُر از افکار و عقاید عجیب شده، انگار اصلاً وعدهٔ پروردگار رو نشنیدن که گفته همیشه پا به پا در کنار ماست. به اون غریبهٔ بینوا نگاه کن، خودت نگاهش کن، خسته و تنهاست، و چهار روزه که در جنگل و بیابون سرگردونه، و روستا پشت روستا مردم بهش دستور دادن که موندگار نشه و به راهش ادامه بده، و تازه اون در سرزمین مسیحی‌ها در سفر بوده، اما با اون مثل موجودی اهریمنی یا خوره‌ای برخورد کردن، هرچند روی پوستش هیچ نشونی از خوره نیست. حالا، شوهر عزیزم، امیدوارم به این قصد نیومده باشی این‌جا که به من بگی نباید به این زن بینوا یک کم تسلائی خاطر بدم، یا از این چند لقمه غذای ناچیزی که همراهه تعارفش کنم.»

«من چنین چیزی به تو نمی‌گم، شاهزاده‌خانم، چون خودم دارم می‌بینم که حرفت درسته. حتی قبل از این‌که پیام این‌جا، داشتم فکر می‌کردم چه شرم‌آورده که دیگه نمی‌تونیم با مهربونی پذیرای غریبه‌ای باشیم.»

«پس برو سراغ کارت، شوهرم، چون حتم دارم دوباره گلایه می‌کنن که

موقع کار کردن خیلی کُندی و تا بیای به خودت بجنبی دوباره بچه‌ها رو می‌فرستن تا برای ما دست بگیرن.»

«تا حالا هیچ‌کس نگفته که من در کار گُندم، شاهزاده‌خانم. کجا چنین حرفی شنیدی؟ من هیچ‌وقت چنین گلایه‌ای نشنیده‌م و می‌تونم به اندازه کسی که بیست سال از من جوون‌تره کار کنم.»

«شوخی می‌کنم، شوهرم. کاملاً درسته، هیچ‌کس در مورد کار کردن تو گلایه‌ای نداشته.»

«اگر بعضی از بچه‌ها ما رو مسخره می‌کنن، کارشون ربطی به کُند یا تُند بودن کار من نداره، دلیل اصلی‌ش حماقت یا به احتمال بیشتر مستی پدر و مادرهاییه که رفتار درست یا احترام گذاشتن رو به بچه‌هاشون یاد نمی‌دن.»

«آروم باش، شوهرم. گفتم که داشتم شوخی می‌کردم و دیگه این کار رو نمی‌کنم. اون غریبه داشت چیزی برام تعریف می‌کرد که به نظرم خیلی جالب بود و ممکنه برای تو هم خیلی جالب باشه. اما اول باید داستانش رو تموم کنه، پس دوباره ازت می‌خوام که عجله کنی و برگردی سراغ کارت و بذاری من حرف‌های اون رو بشنوم و تا اون‌جا که می‌تونم بهش آرامش بدم.»

«اگر چند لحظه پیش باهات تند حرف زدم متأسفم، شاهزاده‌خانم.»

اما بیئتریس دیگر برگشته بود و داشت از همان مسیر به سمت آن خاربن و پیکر پنهان در ردا برمی‌گشت، ردایی که باد دنباله‌اش را بلند کرده بود.

کمی بعد، اکسل که کارش را تمام کرده بود، به مزارع برمی‌گشت، و با این‌که ممکن بود صبر همکارانش لبریز شود، مسیرش را عوض کرد تا گذرش دوباره به همان خاربن قدیمی بیفتد. چون با آن‌که او هم مثل همسرش از بدبینی و ظن زن‌ها خوشش نمی‌آمد، نتوانسته بود این فکر را از سرش بیرون کند که آن غریبه، در هر حال، ممکن است خطرناک باشد، و از وقتی که بیئتریس را با او تنها گذاشته بود معذب بود. بعد پیکر همسرش را دید که تنها در مقابل آن تکه صخره بر آن سنگ‌پوز ایستاده و به آسمان خیره شده، و

خیالش راحت شد. همسرش غرق فکر بود، و تا وقتی که اکسل او را صدا نزد، متوجه او نشد. وقتی همسرش را دید که با حرکاتی آهسته‌تر از همیشه از آن شیب پایین می‌آید، برای چندمین بار در آن مدت به ذهنش رسید که آن اواخر چیزی در نحوهٔ راه رفتنش تغییر کرده. نمی‌شد گفت که می‌لنگید، اما پنداری در بخشی از بدنش دردی را پنهان می‌کرد. وقتی همسرش به او نزدیک شد و اکسل از او پرسید که بر سر آن مصاحب عجیبش چه آمده، بیئتریس فقط گفت: «رفت به راه خودش.»

«حتماً به خاطر لطفی که بهش کردی، قدردان توئه، شاهزاده‌خانم. خیلی باهاش حرف زدی؟»

«زدم، و اون هم خیلی گفتنی داشت.»

«گمونم اون غریبه چیزی بهت گفته که ناراحت کرده، شاهزاده‌خانم.

شاید حق با اون زن‌ها بود و باید از اون زن دوری می‌کردی.»

«اون من رو ناراحت نکرده، اکسل. فقط من رو به فکر انداخته.»

«حس و حال غریبی داری. مطمئنی که قبل از این‌که غیش بزنه، سحر و

جادوت نکرده؟»

«برو به سمت خاربن، شوهرم، اون وقت اون زن رو که تازه راه افتاده، توی

مسیر می‌بینی. امیدوار بود که مردم اون طرف تپه خیرتر باشن.»

«خوب، پس تو رو به حال خودت می‌ذارم، شاهزاده‌خانم، چون معلومه

که آسیبی ندیدی. خداوند برای مهربونی از تو راضیه.»

اما این بار پنداری همسرش به رفتن او راغب نبود. بیئتریس بازوی

همسرش را گرفت، انگار می‌خواست یک لحظه تعادلش را حفظ کند، بعد

سرش را روی سینهٔ او گذاشت. دست اکسل پنداری بدون اختیار و ارادهٔ

خودش بالا آمد و موهای همسرش را که به دست باد آشفته شده بود نوازش

کرد، و وقتی به صورت بیئتریس نگاه کرد، با تعجب دید که چشمان او هنوز

گشاده و کاملاً خیره مانده‌اند.

اکسل گفت: «واقعاً حس و حالت عجیب شده. اون غریبه بهت چی گفت؟»
 بیتریس در آن لحظه هم سر از سینه همسرش برنداشت. بعد قامت
 راست کرد و از او جدا شد. «حالا که به مسئله فکر می‌کنم، اکسل، می‌بینم که
 حرفی که همیشه می‌زنی پریراه هم نیست. عجیبه که دنیا چطور همه آدم‌ها و
 چیزهای دیروز و روز قبل از دیروز رو فراموش می‌کنه. مثل یه بیماری که همه
 ما مبتلاش شدیم.»

«همون چیزی که می‌گفتم، شاهزاده‌خانم. اون زن موسرخ رو...»
 «اون زن موسرخ رو فراموش کن، اکسل. چیز دیگه‌ای هست که به یاد
 نمی‌آریم.» بیتریس حین بیان این جمله به دوردست‌های فرورفته در کام مه
 خیره شده بود، اما بعد مستقیم به او چشم دوخت و اکسل به‌وضوح دید که
 چشمان همسرش لبریز از غم و حسرت است. و همان لحظه بود - اکسل در
 این مورد مطمئن بود - که بیتریس به او گفت: «می‌دونم، اکسل، خیلی وقته که
 دلت رو یکدله کردی تا ساز مخالف بزنی. اما حالا وقشه که دوباره به مسئله فکر
 کنی. سفری هست که باید در پیش بگیریم، و دیگه جای درنگ نیست.»
 «سفر، شاهزاده‌خانم؟ چه سفری؟»

«سفر به روستای پسر مون. خیلی دور نیست، شوهرم، هردو این رو می‌دونیم.
 حتی با همین قدم‌های کند و آهسته‌مون هم فقط چند روز پیاده‌روی داریم،
 اون طرف دشت بزرگ، کمی به سمت شرق. و بهار هم به‌زودی از راه می‌رسه.»
 «البته ما می‌تونیم راهی چنین سفری بشیم، شاهزاده‌خانم. اون غریبه
 چیزی گفت که تو رو دوباره به این فکر انداخت؟»

«خیلی وقته که به این مسئله فکر می‌کنم، اکسل، البته حرفی که اون زن
 بینوا زد باعث شد به این فکر بیفتم که دیگه درنگ جایز نیست. پسر مون در
 روستای خودش منتظر ماست. تا کی باید اون رو منتظر بذاریم؟»
 «وقتی بهار از راه برسه، شاهزاده‌خانم، حتماً به این سفر فکر می‌کنیم. اما
 چرا می‌گی که من همیشه مخالف این سفر بودم؟»

«الآن تمام حرف‌هایی رو که در این مورد زدیم به خاطر ندارم، اکسل فقط می‌دونه که تو ته دلت همیشه مخالف بودی، حتی با اشتیاق من به سفر.»
 «خوب، شاهزاده‌خانم، بذار وقتی دیگه کاری نداریم و همسایه‌ها بهمون نگن گُندیم، در موردش حرف بزنینم. الآن بذار برم. خیلی زود مفصل در موردش حرف می‌زنیم.»

اما در روزهای آتی، با این‌که اشاره‌هایی به ماجرای سفر کردند، هرگز درست و مفصل در موردش صحبت نکردند. چون هر بار که سر حرف در این مورد باز می‌شد، هردو معذب می‌شدند، و مدتی بعد، مثل همه زن و شوهرهایی که سالیان سال شریک زندگی همدیگر بوده‌اند، بی‌هیچ کلام و سخنی به این تفاهم رسیدند که تا حد امکان در باب این موضوع سخن نگویند. می‌گویم «تا حد امکان»، چون هرازگاه نیازی – یا شاید بتوان گفت وسواسی – بر یکی از آن‌ها غالب می‌شد و بی‌اختیار دوباره در این مورد حرف می‌زدند. اما در آن شرایط هر بحثی که میانشان درمی‌گرفت، همیشه به سرعت به طفره‌روی یا بدخلقی ختم می‌شد. آن دفعه‌ای هم که اکسل رُک و راست از همسرش پرسید که آن زن غریبه آن روز در کنار خاربن به او چه گفته، چهره بیئتریس در هم رفت و یک آن بغض کرد. از آن پس اکسل مراقب بود که دیگر هیچ اشاره‌ای به ماجرای آن غریبه نکند.

بعد از مدتی اکسل دیگر به خاطر نمی‌آورد که حرف آن سفر چگونه آغاز شده بود، یا ماجرای آن زمان برایشان چه معنایی داشت. اما آن روز صبح، وقتی در ساعت زمهریر پیش از سپیده آن بیرون نشسته بود، حافظه‌اش دست‌کم تا حدی به کار افتاد و خیلی چیزها را به یاد آورد: آن زن موسرخ؛ مارتا؛ آن غریبه با لته‌پاره‌های تیره‌رنگ؛ و یاد و خاطرات دیگری که نیازی نیست در این جا مطرحشان کنیم. اکسل به‌وضوح به یاد آورد که چند یکشنبه پیش، وقتی شمع بیئتریس را از او گرفته بودند چه اتفاقی افتاده بود.

این روستاییان یکشنبه‌ها کار نمی‌کردند، دست‌کم در مزرعه کار

نمی‌کردند. اما باز هم بایست به چهارپایا رسیدگی می‌کردند و با وجود آن‌همه وظیفه دیگر که بایست انجام می‌شد، کشیش روستا پذیرفته بود که نمی‌توان انجام هر وظیفه‌ای را که کار یدی قلمداد می‌شد، قدغن اعلام کرد. به همین دلیل بود که در آن یکشنبه خاص، از پی صبحی که اکسل به تعمیر چکمه‌ها سپری کرده و بعد به زیر نور خورشید بهاری رفته بود، با چشم‌اندازی روبه‌رو شد که در آن همسایه‌ها در محوطه مقابل سرپناهشان پراکنده شده بودند، عده‌ای بر تکه‌های علف و عده‌ای دیگر روی چهارپایه‌ها یا کنده‌های بزرگ نشسته بودند به حرف زدن و خندیدن و کار کردن. بچه‌ها در گوشه و کنار بازی می‌کردند و گروهی دیگر گرد دو مرد که روی علف‌ها برای گاری چرخ می‌ساختند جمع شده بودند. این اولین یکشنبه سال بود که هوا برای این‌گونه فعالیت‌ها در محیط باز مناسب، و فضا آستن حال و هوای جشن و سرور بود. با این‌همه، وقتی اکسل در مقابل ورودی سرپناه ایستاد و به فراز سر روستاییان، آن‌جا که زمین به سوی باتلاق‌ها شیب پیدا می‌کرد، خیره شد، دید که مه دوباره بلند می‌شود، و با خود گفت که بعد از ظهر همان روز همگی یک بار دیگر در شولای خاکستری‌رنگِ نم‌نم باران غرق خواهند شد. همان‌جا ایستاده بود که ناگهان متوجه غوغا و جنجالی شد که کنار حصار مرتع به راه افتاده بود. ابتدا آن جنجال چندان توجهش را جلب نکرد، اما بعد نسیم چیزی به گوشش رساند و ناگهان به خودش آمد. با این‌که با گذر سالیان دیدش به نحوی آزاردهنده ضعیف شده بود، قدرت شنوایی‌اش هنوز کاملاً بی‌عیب و نقص باقی مانده بود، و بعد در ملغمه فریادهای برآمده از دل آن جمع در کنار حصار، صدای بی‌تیریس را که از ناراحتی اوج گرفته بود شنید.

دیگران هم دست از کار کشیده و برگشته و خیره مانده بودند. اکسل سراسیمه خودش را به میان آن‌ها رساند و در راه به‌زحمت و با فاصله‌ای اندک از برخوردش با بچه‌های پراکنده در محیط و اشیای پیش پا حذر کرد. اما پیش از آن‌که به آن جمع کوچک و درهم فشرده برسد، جمع ناگهان پراکنده

شد و بیئتریس که دودستی چیزی را به سینه‌اش فشرده بود از دل ازدحام بیرون آمد. نشانه سرگرمی و انبساط خاطر بر چهره‌های اکثر آن جمع آشکار بود، اما صورت زنی که پیش آمد و شانه به شانه همسرش قرار گرفت - بیوه چلنگری که سال گذشته از تب مرده بود - از شدت خشم در هم رفته بود. بیئتریس، که چهره خودش در تمام آن مدت درهم رفته و کم و بیش مات و بی حالت بود، زنی را که عذابش می داد از خود دور کرد، اما وقتی دید که اکسل به طرفش می آید، جای آن نقاب سرد و گنگ را خطوطی حاکی از احساس و عواطف گرفت.

حالا که اکسل به آن ماجرا فکر می کرد، به نظرش رسید که حالت چهره همسرش در آن لحظه بیش از هر چیز نشان دهنده آرامشی عمیق و مسرت بخش بود. نه این که بیئتریس فکر می کرد حالا که شوهرش از راه رسیده، همه چیز روبه راه و مرتب خواهد شد؛ مسئله مهم برای او همان حضور شوهرش بود. نگاه خیره بیئتریس به او فقط آستن آرامش نبود، بلکه نوعی تضرع و خواهش نیز در آن بود. بعد شیئی را که آن طور با غیرت و رشک به سینه‌اش چسبانده بود به سمت او دراز کرد.

«این متعلق به ماست، اکسل! دیگه در تاریکی نمی شینیم. سریع بگیرش شوهرم، مال ماست!»

بیئتریس شمعی کوتاه و کلفت و کم و بیش بی قوام و از شکل افتاده را به سمت او گرفته بود. بیوه آن چلنگر دوباره سعی کرد شمع را از دست او بقاپد. اما بیئتریس با قدرت دست تعدی زن را پس زد.

«بگیرش، شوهرم! اون بیچه، نورا کوچولو، امروز صبح اون رو با دستای خودش درست کرد و آورد برای من، چون فکر می کرد دیگه از شب‌های تاریکمون خسته شده‌یم.»

و با این جمله دور دیگری از فریادها و خنده‌ها آغاز شد. اما بیئتریس همچنان به او خیره بود، با نگاه و چهره‌ای آکنده از احساس اعتماد و

خواهش، و آن روز صبح، وقتی اکسل بیرون از سرپناه به انتظار دمیدن سپیده بود، اولین چیزی که به خاطر آورده بود، حالت چهره بیئتریس در همان لحظه بود. آن ماجرا دست بالا همان سه هفته پیش رخ داده بود، پس او چطور فراموشش کرده بود؟ چطور از آن زمان تا به آن روز دیگر به آن اتفاق فکر نکرده بود؟

اکسل دستش را دراز کرده بود، اما نتوانسته بود شمع را از همسرش بگیرد — ازدحام روستاییان باعث شده بود که دستش از شمع کوتاه بماند — و او با صدای بلند و تا حدی با قاطعیت گفته بود: «نگران نباش، شاهزاده خانم. اصلاً نگران نباش.» حتی در همان لحظه‌ای که این کلمات را به زبان می‌آورد، از پوچ بودنشان آگاه بود، به همین دلیل وقتی جمعیت سکوت کرد او جا خورد و حتی زن چلنگر نیز یک قدم عقب رفت. تازه آن موقع بود که فهمید دلیل واکنش جمع حرف‌های او نبود، بلکه دلیل اصلی‌اش نزدیک شدن کشیش روستا از پشت سر او بود.

کشیش با گام‌هایی بلند از کنار اکسل گذشت و گفت: «در روز مختص به پروردگار این چه رفتاریه؟ بعد به جمعیت که حال سکوت کرده بود چشم‌غره رفت و گفت: «خوب؟»

بیوه چلنگر گفت: «تقصیر خانم بیئتریس، آقا. برای خودش شمع فراهم کرده.»

چهره بیئتریس دوباره در هم رفته بود، اما وقتی نگاه خیره کشیش به او دوخته شد، بیئتریس نگاهش را از او ندزدید و به چشمان او خیره شد.

کشیش گفت: «با چشم‌های خودم می‌بینم که حقیقت داره، خانم بیئتریس. حتماً فراموش نکردین که بنا بر حکم شورا شما و همسرتون اجازه ندارین در حجره‌تون شمع داشته باشین.»

«هرگز در زندگی شمعی از دست ما دو نفر به زمین نیفتاده، آقا. نمی‌تونیم شب و هر شب در تاریکی سرکنیم.»

«تصمیم گرفته شده و شما ناچارین ازش اطاعت کنین تا شورا تصمیم دیگه‌ای بگیره.»

اکسل بارقهٔ خشم را در چشمان بیئتریس دید. «این چیزی نیست، جز نامهربانی. همین و همین.» بیئتریس این جمله را آهسته به زبان آورده بود. کشیش گفت: «شمع رو ازش بگیرین. کاری رو که گفتم بکنین. ازش بگیرینش.»

وقتی چند دست به سمت بیئتریس دراز شد، اکسل یک آن احساس کرد که همسرش معنی حرف کشیش را درک نکرده است. چون بیئتریس با بهت در میان آن ازدحام کور ایستاده بود و پنداری با قدرت غریزه‌ای از یاد رفته هنوز آن تکه شمع را محکم چسبیده بود. بعد پنداری وحشت کرد و در همان حین که با فشار دیگران تعادلش را از دست داده بود، دوباره شمع را به سمت اکسل دراز کرد. بیئتریس با فشار آن دست‌ها به زمین نیفتاد، و وقتی بار دیگر توانست پا قرص کند و محکم بایستد، باز هم آن تکه شمع را به سمت اکسل دراز کرد. اکسل سعی کرد شمع را بگیرد، اما دستی دیگر آن را قاپید و بعد صدای قدرتمند کشیش طنین انداز شد:

«کافیه! خانم بیئتریس رو رها کنین، و هیچ‌کدوم با تندی و نامهربانی باهاش حرف نزنین. اون زنِ پیریه که نمی‌فهمه چه کار می‌کنه. گفتم کافیه! این رفتار در روز خداوند اصلاً مناسب نیست.»

اکسل که عاقبت خودش را به همسرش رسانده بود، او را در آغوش کشید و جمعیت پراکنده شد. وقتی اکسل این ماجرا را به یاد آورد، به نظرش آمد که آن جمع مدتی طولانی در همان حال باقی ماند، ایستاده تنگ دل همدیگر، و بیئتریس هم در تمام آن مدت سرش را روی سینهٔ او گذاشته بود، درست مثل کاری که در روز دیدار با آن زن غریبه کرده بود، پنداری فقط خسته بود و می‌خواست نفسی تازه کند. وقتی کشیش دوباره از جمع خواست که متفرق شوند، اکسل هنوز همسرش را در آغوش گرفته بود. سرانجام وقتی آن دو از